

## بر حفظ مرزهای اعتقادی، حساس بودیم...

«پادها و یادگارهایی از زندان اوین» در آئینه خاطرات

آیت الله محمدرضا مهدوی کنی

در دوران غربت و نیز روزهای اوج گیری انقلاب، مسجد جلیلی یکی از چند مسجد تهران بود که پناهگاه و ملجاء مبارزان به شمار می رفت و مانع از خاموشی کورسوی امید در ضمیر آنان می شد. محور فعالیت های این مسجد، عالم مجاهد و عامل حضرت آیت الله حاج شیخ محمدرضا مهدوی کنی، از شاگردان دیرین امام راحل، با شیوه مؤثر و تدبیر کارآمد خویش، توانسته بود با بخش زیادی از جوانان انقلابی، ارتباطی صمیمی برقرار سازد و در هدایت آنان به مسیر اصیل مبارزه، تأثیری ارزنده داشته باشد. آنچه در پی می آید، فرازی از خاطرات مبارزاتی ایشان و مرتبط به مقطع دستگیری ایشان در سال ۱۳۵۳ است. آیت الله مهدوی در این بخش از خاطراتش، ضمن بیان جریان دستگیری خود در آن مقطع، به پاره ای از دغدغه های خود و همگانش در زندان اوین، برای حفظ مرزهای اعتقادی مبارزین اشاره کرده است.

درآمد



را نشان می داد. اصل آن پرونده الان نزد خود من است. پس از انقلاب آن را از دادرسی ارتش گرفتم و با آن عکس که از زندان داشتم، نزد خودم است. بحث همین بود که ارتباط شما با مخالفین دستگاه به خصوص مجاهدین چیست؟ تا مدتی نمی دانستم که آیت الله طالقانی بازداشت شده اند، چون زندانی بودم و از بیرون زندان خبر نداشتم. همان شبی که مرا گرفتند آقایان هاشمی، طالقانی و لاهوتی را هم گرفته بودند. ما چهار نفر پرونده مان از این نظر مشترک و در ارتباط با مجاهدین خلق بود. می گفتند شما به اینها کمک های مالی کرده اید و با آنها ارتباط دارید. البته مسئله اسلحه را هم می گفتند. گرچه از من مسئله سلاح را نمی پرسیدند و بیشتر روی جنبه مالی تکیه می کردند.

مدتی در کمیته مشترک در سلولی تنها بودم تا شبی شنیدم صدای آقای هاشمی می آید. آقای هاشمی با پاسبان و نگهبانی که آنجا بود، صحبت می کرد. دیدم صدا آشناست. خوب گوش کردم دیدم صدای آقای هاشمی است. بعد نگهبان آمد، من پرسیدم: «مثل اینکه این آقای هاشمی بود.» گفت: «آقای هاشمی رفتنجان است که ایشان هم زندانی است. همان شبی که شما را گرفتند ایشان را هم گرفتند.»

همچنین نمی دانستم که آقای طالقانی را گرفته اند، ولی یک روز که برای انگشت نگاری و عکس برداری رفتم، متوجه شدم که از نفر پیش از من می پرسند: «نام شما چیست؟» ایشان گفتند: «محمود طالقانی.» البته چشم های ما بسته بودند. از آنجا فهمیدم که آقای طالقانی را هم گرفته اند. دستگیری آقای لاهوتی را هم مدت ها بعد متوجه شدم.

بیشتر سئوالات بازجویان درباره ارتباط با مجاهدین و کمک به زندانی ها و خانواده هایشان و همچنین درباره زندانی شدن مخالفین دستگاه بود. شکنجه ها از همان روز اول شروع شد. همان روز اول از من هر چه پرسیدند، گفتم: «من هیچ ارتباطی با اینها ندارم و نداشتم و پولی که از صندوق مسجد می دادیم، خیریه بوده است.» آن ها بیشتر روی این قضیه تکیه می کردند که می خواستند من اقرار کنم که پول هایی که آقای لاهوتی از من گرفته، برای چه بوده؟ من هم اقرار نمی کردم. شکنجه ها هم بیشتر روی همین جریان ادامه داشت. هم شکنجه های جسمی بود، مثل شلاق و آویزان کردن از سقف و هم روحی بود، مثل فحش ها و تهدیدات ناموسی.

کلاتری ۷ واقع در تخت جمشید (خیابان طالقانی فعلی) شما را برای چند دقیقه به کلاتری احضار کرده است.» گفتم: «این موقع شب؟! ما می خواهیم برویم منزل برای خوردن سحری.» گفتند: «دو سه دقیقه.» من فهمیدم که می خواهند مرا بازداشت کنند. چیزهایی را که در جیبم بود، به ایشان دادم. اتفاقاً خانواده ما هم در مسجد بودند و بچه های ما هم کوچک بودند و می خواستند برویم. آنها آن طرف خیابان منتظر من بودند که مرا با ماشین به کلاتری بردند. ما به کلاتری رفتیم و از آنجا ما را به بوکان در استان کردستان تبعید کردند. از طریق کرمانشاه و سنندج، به بوکان رفتیم. ماه رمضان بود و ساکنان بومی آنجا کردهای سنی مذهب بودند. گروهی از آذری های شیعه به آنجا مهاجرت کرده بودند. آذری باجانی ها مسجد و حسینیه داشتند و من در آنجا زندگی می کردم و برای شیعه ها

**شکنجه ها از همان روز اول شروع شد. همان روز اول از من هر چه پرسیدند، گفتم: «من هیچ ارتباطی با خانواده زندانیان ندارم و نداشتم و پولی که از صندوق مسجد می دادیم، خیریه بوده است.» آن ها بیشتر روی این قضیه تکیه می کردند که می خواستند من اقرار کنم که پول هایی که آقای لاهوتی از من گرفته، برای چه بوده؟ من هم اقرار نمی کردم.**

نماز جماعت می خواندم و بحث های مذهبی عنوان می کردم. پس از دو یا سه ماه، شبی آمدند و مرا از آنجا به مهلباد و از آنجا به تهران و در تهران هم به کمیته مشترک ضد خرابکاری آوردند. آنجا بود که فهمیدم موضوع این دستگیری غیر از مسائل قبلی است. دقایقی پس از ورود به کمیته مشترک مرا به بازجویی بردند. می گفتند: «شما به سازمان مجاهدین و دیگران پول هایی کمک کرده اید. خودتان بگویید به چه کسی پول داده اید؟» البته سئوال ایشان این طور نبود که همان اول به طرف بگویید شما چه کرده اید، ولی مجموعه سئوالات این

اولین دستگیری بنده معلول ارتباط با ذکر نام امام در سخنرانی ها بود. ساواک قبل از دستگیری چند بار بنده را احضار کرد به کلاتری محل. یکی دو بار مرا بردند و چند بار به مسجد آمدند و احضار دادند. یک بار هم مرا به ساواک بردند و باز احضار دادند. مسئله، طرقداری از امام و نهضت امام و حتی بردن نام ایشان بود. یکی از مساجدی که در خط امام حرکت می کرد و نام امام در آن برده می شد و به نام امام مسئله گفته می شد، مسجد جلیلی بود. همان طور که گفتیم بعد از فوت آیت الله بروجردی من جز امام مرجعی را معرفی نکردم، ضمن اینکه همیشه جنبه مثبت قضیه را می گرفتم و مطالبی را نمی گفتم که موجب تضعیف سایر مراجع یا توهین به آنها باشد و امام را ترویج می کردم.

من عقید بسوم و هر منبری که می رفتیم و هر خطبه ای که می خواندم بعد از آن می گفتیم: «امشب می خواهم دو مسئله از فتوای آیت الله العظمی خمینی را برای شما بگویم.» حتی آنجایی که در فتاوی اخلاقی نبود، برای اینکه اسم ایشان را بیاورم، می گفتم که ایشان در رساله، این طور فرموده اند؛ لذا ساواک چندین بار مرا خواست که تو چرا اسم ایشان را عنوان می کنی؟ نباید اسم ایشان را بیاوری. زیاد که فشار آوردند، بنده می گفتم: «آقا فرمودند.» بار آخری که بنده را در ماه رمضان احضار کردند، گفتند: «تو چرا آقا می گویی؟» گفتم: «من اسم کسی را نمی گویم.» گفتند: «مخاطبین می دانند تو چه کسی را می گویی.» سپس چندی می گفتم که حضرت استاد چنین فرموده اند. برای آخرین بار سرهنگ ساواک به من گفت: «آشسب! اگر از این کارت دست برداری، می بریم آنجا که عرب نی بیندازد.» ولی من باز در ماه رمضان، هر روز بین نماز هنگام مسئله گفتن، حضرت استاد را تکرار می کردم.

\*\*\*

این ادامه داشت تا شب ۲۳ ماه رمضان سال ۱۳۵۳ که برای بازگشت امام دعا کردیم، البته نه با اسم، بلکه با اشاره و کنایه گفتیم: «خدا یا تبار خودت می دانی که ما چه می خواهیم.» با همین بیانات اجمالی گفتیم و مردم هم آمین های بلند و عجیب و غریب گفتند. یادم هست که آن شب مرحوم آیت الله طالقانی هم در مسجد ما در احیا بودند. منبر که تمام شد و بیشتر مردم رفتند، آقای حاج اسماعیل دیانت زاده - که مسئول امور مسجد ما بود و مرحوم شده - آمدند و به من گفتند: «آقا! معاون

در زندان دو نفر بازجو به نام منوچهری بودند. یک منوچهری که نام اصلی‌اش از غندی بود. این منوچهری اصلی بود و یکی هم منوچهری‌ای بود که خودش را شنبیه او کرده بود و ژست او را می‌گرفت و می‌گفت منوچهری اصلی من هستم. بازجوی من، منوچهری دوم بود که با کمک اسدی نامی، از من بازجویی می‌کردند. این اسدی دستیار منوچهری بود. قریب دو ماه، قضیه شکنجه و فشار ادامه داشت. پاهای من زخم شده بودند و تا ۵۰ روز نمی‌توانستم حمام بروم و یا پاهایم را بشویم، چون زخم‌ها خیلی زیاد بودند. هر روز ما را می‌بردند و پاها را پانسمان می‌کردند و می‌آوردند.

عضدی که معاون فرمانداری ساواک آنجا بود، گاهی مرا می‌دید و می‌گفت: «مهدوی! بالاخره توی باغ نیامدی؟ تو آخر یک کلمه راست به ما نگفتی.» نزدیک دو ماه آنجا بودم. پس از دو ماه ما را احضار کردند و از آنجا انتقال دادند. شب بود و چشم‌هایم را بستند و سوار ماشین کردند. وقتی چشمم را باز کردم، دیدم با آقایان: منتظری، هاشمی، ربانی شیرازی، لاهوتی، انواری و طالقانی در یک اتاق هستیم. پس از نزدیک به دو ماه که در سلول انفرادی بودم، دیدار دوستان موجب خوشحالی فراوان شد. آنجا بهداری زندان اوین بود. شب بسیار خوبی بود و خیلی خوش گذشت. آقای انواری شوخی می‌کردند، چیزهایی مثل کولر در چهار گوشه اتاق بود که گاهی صدا می‌داد. من گفتم: «این، کولر نیست.» دوستان گفتند: «چیزی نیست، کولر است.» بعد فهمیدیم که آن یک دستگاه تلویزیون مدار بسته بود و تمام حرکت ما را ضبط می‌کرد.

\*\*\*

در سلول‌های انفرادی، زندانی‌ها را پشت سر هم می‌آوردند و می‌بردند و از این آوردن و بردن هم غرض داشتند که شاید ما خصوصی حرف بزیم و آنها در خلال بازجویی‌هایشان چیزهایی در بیاورند، لذا در این دو ماهی که من در انفرادی بودم، خیلی‌ها را آوردند و بردند.

یکی از آنها هم خواهرزاده آیت‌الله صافی بود که جزو مجاهدین بود و بعد از انقلاب کشته شد. نامش خادمی و جزو بچه‌های خیلی قرص منافقین بود. خیلی هم شکنجه شده بود، طوری که تا بالای ساق پایش زخم و تمام پوستش کنده شده و دوباره وصله کرده بودند. تمام پاهایش وصله‌ای بود. موجود عجیب و غریبی بود.

وقتی وارد زندان اوین شدم، مشاهده کردم که زندان در دست چپی‌ها و به‌خصوص کمونیست‌ها و ملحدین است. منافقین فعلی - که آن زمان به آنها مجاهدین می‌گفتند - سردمدار بچه‌مسلمان‌ها بودند. از مسلمان‌ها، گروهی معارض و مبارز

### در زندان دو نفر بازجو به نام منوچهری بودند. یک منوچهری که نام اصلی‌اش از غندی بود. این منوچهری اصلی بود و یکی هم منوچهری‌ای بود که خودش را شنبیه او کرده بود و ژست او را می‌گرفت و می‌گفت منوچهری اصلی من هستم. بازجوی من، منوچهری دوم بود. قریب دو ماه، قضیه شکنجه و فشار ادامه داشت. پاهای من زخم شده بودند و تا ۵۰ روز نمی‌توانستم حمام بروم و یا پاهایم را بشویم، چون زخم‌ها خیلی زیاد بودند.

سامان یافته و تشکیلاتی مثل اینها نبود؛ گرچه گروه‌های دیگر هم مثل منصورون بودند، اما اینها زیاد تشکیلاتی نبودند. بیشتر بچه‌ها در زندان جذب اینها می‌شدند.

مجاهدین اعتقاد داشتند که زندانی‌ها، با هر عقیده و مرامی، به خاطر هدف واحد، باید زندگی مشترک داشته باشند و حتی همان تعبیرات کمونیست‌ها از قبیل کمون اولیه و این حرف‌ها را می‌زدند، لذا لباس‌هایشان را با هم می‌شستند و در یک انبار می‌ریختند. بعد هر که می‌رفت و هر چه را که لازم داشت، برمی‌داشت، یکی لباس زیر دیگری و آن یکی پیراهن دیگری را برمی‌داشت. به آن اتاق، انبار «کمون» می‌گفتند. طرف‌ها و لباس‌ها را با هم می‌شستند و با هم می‌پوشیدند. رسم‌شان این بود و می‌گفتند باید این خصلت‌های خرده بورژوازی را کنار گذاشت و اختصاص داشتن یک لباس به یک فرد از خصلت‌های خرده بورژوازی سرمایه‌داری و تاجرمایی است! مجاهدین یک چنین حالت‌هایی داشتند. بچه‌ها هم جوان بودند و تحت تاثیر این احساسات قرار می‌گرفتند، لذا دیگر بحث مسلمان و کمونیست و غیره مطرح نبود و غذاها و لباس‌ها مخلوط بود و خود این اختلاط سبب شد که خیلی از بچه مسلمان‌ها از نظر اعتقادی انحراف پیدا کنند و آن تصلب دینی را که در ابتدای ورود به زندان داشتند، از دست بدهند. بنده یکی از چیزهایی که روی آن حساسیت فراوان دارم (در پراکنش عرض می‌کنم که در تاریخ بماند)، همین بحث تساهل و تسامح و آزادی و آزادمنشی بی‌در و پیکر و بدون چهارچوب است که الان مطرح می‌شود. هر چند ممکن است که مطرح کنندگان تز تسامح و تساهل قصد بدی نداشته باشند، ولی خاطرات زندان من تداعی کننده شعارهایی شبیه تز تسامح

و تساهل در آن زمان است. این شعارها، بازتاب‌های فرهنگی بدی در روح بچه‌ها داشت. اولین بازتابش این بود که صلابت و پایداری در جهت اعتقادات دینی و حفظ آن از بچه‌ها گرفته می‌شد. این حرف‌ها که ما همه داریم مبارزه می‌کنیم، ما دارای فکر هستیم، همه اندیشه دارند، اندیشه را با اندیشه باید جواب داد، برخورد خشن با مخالفین یا با دگراندیشان درست نیست، حریم انسان و حرمت و کرامت انسان را باید حفظ کرد، هیچ یک حرف تازه‌ای نیست. آن زمان هم گفته می‌شد که یک کمونیست هم مبارزه می‌کند و کرامت دارد و به‌خصوص آنکه او اهل مبارزه نیز هست و با ما در هدف مشترک است. همه اینها از شعارهای معمول آن روزها بود.

به خاطر همین شعارها بود که می‌دیدیم برخی از بچه مسلمان‌ها، نیم‌خورده کمونیست‌ها را به عنوان تبرک می‌خوردند؛ برای مثال یکی از بچه مسلمان‌ها از همین مجاهدین، رو به روی ما شسرت درست می‌کرد، اول به آن فرد کمونیست می‌داد و به تعبیر لوتی‌ها می‌گفت بزن! بعد نیم خورده او را می‌خورد؛ یعنی به ما نشان می‌داد که ما این طور برای کمونیست‌ها احترام قایلیم. یکی از آنها به من می‌گفت: «شاه را پاک می‌دانید، ولی می‌گویند این بچه کمونیست‌ها که این طور مبارزه می‌کنند و فسادکاری و ایثار دارند نجس هستند؟ چه طور می‌شود این را قبول کرد که شاه خبیث، پاک باشد و این جوان‌های مبارز و فداکار نجس؟» من در جواب می‌گفتم که هر دو نجس هستند. من اعتقاد ندارم که شاه پاک است. شاه هم مسلمان نیست و دروغ می‌گوید، ولی ما در عین حال که به جنبه مبارزاتی این جوان‌ها احترام می‌گذاریم؛ چون مسلمان نیستند، به لحاظ اعتقادی در زمره کافران هستند و احکام ظاهری کفار بر آنها بار می‌شود.

غرض این است که در عین حال که ممکن است شعاردهندگان، نیت خوبی برای جذب نیروهای جوان و نسل جدید داشته باشند، ولی بازتاب‌های فکری و فرهنگی و روحی و اعتقادی این گونه شعارها و برخوردها، روی همان سابقه ذهنی، بازتاب‌های نگران‌کننده‌ای است، زیرا ما با این برخوردهای تساهل‌آمیز، علاوه بر اینکه نمی‌توانیم مخالفین را جذب کنیم، موافقین را هم از دست می‌دهیم. شیعیان و مسلمانان با آن تعصب و تصلبی که داشتند، دین و اعتقادات مذهبی خود را با همه فشارهایی که بر آنها وارد می‌شد، به خاطر تصلبشان حفظ کردند و این سلسله را به ما رساندند و ما می‌تسیم خدای ناکرده با شعار تساهل و تسامح، آن تصلب و ثبات، به تدریج و واگرایی تبدیل شود.

وقتی ما وارد زندان اوین شدم، دیدم مسلمان‌ها و کمونیست‌ها و ملحدان، زندگی مختلط دارند و طهارت و نجاست به آن معنی که در فقه اسلامی مطرح است، اصلاً رعایت نمی‌شود و حتی این مسئله مورد استنکار واقع شد و طلاب و علمایی که در زندان بودند، بایکوت شده بودند. ما به محض ورود اعلامیه‌ای به صورت فتوا بر نجاست کفار و ملحدان و منکران خدا و اسلام و پرهیز از اختلاط در لباس و غذا صادر و در عین حال به احترام متقابل و رعایت آداب انسانی توصیه کردیم. این فتوا را بنده و آقایان منتظری، طالقانی، انواری، هاشمی و ربانی امضا کردیم و همین شش نفر بودیم که آن را امضا کرده بودیم. آقایان دیگر نیامدند. آن اسم‌هایی که قبلاً گفتیم، بعد آمدند. این مربوط به اوایی بود که ما به بند یک اوین آمدیم و این اعلامیه توسط ما شش نفری که همان شب وارد شدیم، صادر شد.

از کارهای فرهنگی دیگر ما در زندان، این بود که آقای هاشمی بعد از نماز صبح مقداری قرآن با صوت می‌خواندند. دیگر اینکه نماز را به جماعت می‌خواندیم و امام جماعت غالباً آقای منتظری بودند. آیت‌الله طالقانی امامت نمی‌کردند، حتی روزهای جمعه، نماز جمعه هم می‌خواندیم. البته بعد جلوی آن را گرفتند. با اینکه مطالب سیاسی هم در خطبه گفته نمی‌شد، ولی همین که ما - یک عده معمم و غیر معمم - دور هم جمع می‌شدیم، این اجتماع برای آنها قابل تحمل نبود.



آیت‌الله مهدوی کی در یادید از روز عورت ایران / همگی از روابط عمومی مؤسسه عبرت ایران



ایام سوگواری عزاداری می کردیم. یادم هست یک شب دوستان معرکه گرفته بودند. آقای منتظری مرشد شده بود و آقای انواری هم بچه مرشد. آن شب، شب شادی بود، مخصوصا که آقای انواری با قامت رشید و بزرگش، بچه مرشد شده بود. آقای منتظری می گفت: «بچه مرشد! آن چیست که یکی هست و دو نمی شود یا دویی که سه نمی شود؟» آقای منتظری تا ۲۰ می گفت. من تا سه و چهار بلد بودم. اما ایشان تا ۲۰ می گفت که آن کدام بیست است که بیست و یک نمی شود؟ این هم شوخی هایی که ما در زندان داشتیم. اینها مربوط به اجتماعی بود که داشتیم. یادم هست در شب های اعیان، دوستان منبر می رفتند و قرآن سر می گرفتیم، یا ایام محرم شب تاسوعا و عاشورا، روضه خوانی داشتیم.

\*\*\*

در زندان اوین بند یک، از اول حالت تفکیکی وجود داشت و این به خاطر موضع گیری ما در برابر کمونیست ها و لامذهب ها بود که اختلاط مطلق را با آنها بر نمی تافتیم. توجه داشته باشید که آن موقعی که ما را به زندان اوین آوردند، به تدریج فضای باز سیاسی مطرح و آن فشارهایی که اوایل به زندانی ها وارد می کردند، برداشته شدند؛ روی همین حساب، کمونیست ها را احترام می کردند و وسایلی و امکانات بیشتری را به آنها دادند. تلویزیون را نمی دانم، ولی به آنها رادیو دادند. ما اصلا تلویزیون نمی خواستیم، چون مخالف بودیم، ولی مثل اینکه آنها داشتند.

خلاصه این بند را دو قسمت کرده بودند. حتی دستبویی دو قسمت بود یک قسمت در اختیار آنها بود و قسمت دیگر به مسلمان ها اختصاص داشت و ما ظرف هایمان را در قسمت خودمان می شستیم. البته آنها با ما خیلی محترمانه برخورد می کردند و ما نیز به آنها احترام می کردیم، اما اینکه در جلسات ما شرکت کنند و به خصوص بیایند بنشینند، یادم نیست. حتی بعد از اعلامیه و فتوای «نجاست کفار» هم همین طور بودند و باز به ما احترام می کردند؛ یعنی اینها با مجاهدین خیلی فرق داشتند و ما هم به آنها احترام می گذاشتیم.

مجاهدین، آن زمان خیلی بی اعتنائی می کردند. تعدادی از آنها را به بند ما آوردند، آنها خیلی بی احترامی می کردند و تقریبا معممین را با یکوت کرده بودند. بچه هایی هم که جدیداً می آمدند، بلافاصله با آنها تماس می گرفتند و ارتباطشان را با ما قطع می کردند. ولی کمونیست ها این طور نبودند و برخوردشان تا آخر محترمانه بود.

اگر چیزی از قول مسعود رجوی نقل می کنم، نه به خاطر این است که من او را در زندان دیدم، چون او را به بند ما نیاوردند، منتها هواداران آنها را به آنجا می آوردند و دوباره می بردند. از این رفت و آمدها غرض داشتند. همیشه در زندان رسم بسود که بندها را عوض می کردند و این به خاطر اختلاط و نوع جمع آوری اطلاعات و یا روحیه گیری بود که در زندان رسم بود. دوستان مسعود رجوی می گفتند: «اگر انقلاب پیروز شود، حکومت آینده، یک حکومت مذهبی به شکلی که شما آخوندها می گوید، نیست. ما چنین حکومتی را قبول نداریم.» باز یکی از آنها می گفت: «مسعود می گوید که ما خمینی را قبول نداریم. خمینی کیست که ما بخوایم از او تبعیت کنیم ما ۴۰ تا مثل خمینی داریم.» آقایان کروی، فاکر و گرامی وقتی در بند دو بودند، با آنها زیاد برخورد داشتند. این آقایان از قول مجاهدین نقل می کردند که آنها می گویند خمینی کیست؟ و می گفتند که اگر یک روز انقلاب پیروز شود، اولین گروهی که ما با آنها می جنگیم شما آخوندها هستید. می گفتند بزرگترین مانع در سر راه حکومت بی طبقه توحیدی، شما هستید.

خلاصه اینکه حکومت من چهار سال بود و بیشتر این مدت را در زندان اوین گذراندم. بعد در ماه آبان که عده ای را آزاد کردند، بنده هم جزو آنها می بودم که به عنوان عفو آزاد شدم و مجموعا حدود دو سال زندان کشیدم. ■



اما چیزهای مشترک را مشترک انجام می دادیم. آقای طالقانی و آقای منتظری اصرار داشتند کار کنند، ولی ما به آنها اجازه نمی دادیم. آقای طالقانی چون برایشان مشکل بود و سانشان از همه ما بیشتر بود و در همان زمان نزدیک به هفتاد سال، شاید هم بیشتر، سن داشتند. ناراحتی قلبی هم داشتند. من و آقای هاشمی و دیگران اصرار می کردیم لباس های ایشان را بشویم، ولی ایشان اجازه نمی دادند. در تمام این مدت که با هم بودیم - که بیش از دو سال شد- ایشان لباس هایشان را در تشت حمام می گذاشتند و می ایستادند و با پاهایشان لگد می کردند. نمی توانستند چنگ بزنند. بعد هم می آمدند و لباس هایشان را خشک می کردند.

بعد که آقای عراقی و دیگران آمدند، کار تقسیم غذا و سفره و اینها با آقای عراقی بود، چون ایشان سابقه داشت. ایشان سال های متمادی در زندان و از همان اول با مؤلفه زندانی بود و کارهای فراوانی کرده بود. ایشان مرد فداکاری بود و

**آیت الله طالقانی تفسیر می گفتند. یادم هست که ایشان سوره انعام را شروع کردند و همه ما حتی آقای منتظری می نشستیم و گاهی اشکال طلبگی می کردیم. آقای طالقانی با اینکه اصلا کتابی در آنجا نبود و فقط یک قرآن داشتیم، طبق مطالعات و محفوظات سابقشان تفسیر خوبی می گفتند که برای همه ما جالب بود.**

نمی گذاشت دیگران کار کنند و بسیاری از کارها را ایشان انجام می داد. در ماه های رمضان تا صبح بیدار بود و کار می کرد و زحمت می کشید و حتی سفره را پهن و همه چیز را آماده و چای درست می کرد و بعد ما را برای سحری صدا می زد. ایشان چنین حالتی داشت که از دیگران بیشتر کار و به زندانی ها خدمت می کرد، رحمت الله و رضوانه تعالی علیه.

\*\*\*  
در اعیاد مذهبی دور هم جمع می شدیم و اگر می توانستیم و اجازه می دادند، از بیرون چیزی می خریدیم و یا شیرینی و میوه و چیزهایی را که در وقت ملاقات آورده بودند، برای این شب ها نگه می داشتیم و دور هم جمع می شدیم. بعضی شب ها یکی منبر می رفت. گاهی کسی مدیحه می خواند و در

نماز جمعه در یکی از اتاق ها خوانده می شد. البته به آقای طالقانی هر چه اصرار می کردیم ایشان نمی خواندند و می گفتند که من به درد امامت نمی خورم؛ ولی آقای منتظری، هم نماز و هم خطبه هم می خواندند. اوقات دیگر هم ایشان امام بودند. البته صبح ها یادم نمی آید که نماز جماعت خوانده باشیم، چون بعضی زود بلند می شدند، بعضی دیر. حتی المقدور حال زندانی ها رعایت می شد، اما ظهر و شب، نماز جماعت برقرار بود.

صبح ها وقتی آقای هاشمی نماز می خواندند، مقید بودند که هر روز قرآن بخوانند. نمی گویم صدای آقای هاشمی خیلی بد بود، ولی هیچ خوب نبود. آقای لاهوتی خیلی شوخی می کرد و می گفت: «آقای هاشمی! بخوان که من دارم کیف می کنم!» آقای هاشمی هم مقید بودند که قرآن را با صورت بخوانند. واقعا هم صدایشان خوب نبود. ایشان یک مدتی قبل از صبحانه بعد از اینکه قرآن می خواندند، به مطالعه آیات می پرداختند. آقای هاشمی در این جهت خیلی پرکار بودند و همان کاری را که الان بخشی از آن چاپ و منتشر شده، می نوشتند. ایشان از اول قرآن شروع کردند و یک قسمت از وقتشان به قرآن و یک قسمت دیگر به خواندن زبان فرانسه نزد آقای دکتر شبیبانی می گذشت. یک مقداری هم سابقا انگلیسی خوانده بودند که در آن موقع تمرین زبان داشتند. نمی دانم الان بلدند یا نه، ولی در آن زمان، صبح ها این کار را انجام می دادند.

آیت الله طالقانی تفسیر می گفتند. یادم هست که ایشان سوره انعام را شروع کردند و همه ما حتی آقای منتظری می نشستیم و گاهی اشکال طلبگی می کردیم. آقای طالقانی با اینکه اصلا کتابی در آنجا نبود و فقط یک قرآن داشتیم، طبق مطالعات و محفوظات سابقشان تفسیر خوبی می گفتند که برای همه ما جالب بود. آقای منتظری فقه می گفتند. یادم هست مبحث خمس را می گفتند. در آن جلسه هم همه معممین می نشستند. در جلسه تفسیر، غیر معممین هم بودند، مثل آقایان عراقی، عسگرآبادی و دیگران، ولی در فقه فقط همین طلبه ها بودند.

بنده هم فلسفه می گفتم. قسمتی اسفار بود، قسمتی اصول فلسفه و قسمتی هم همین درس هایی که من درباره اقتصاد در بیرون زندان گفته بودم که آنها را تکمیل کردم و الان هم نوشته های زندان را دارم. آنجا می نشستیم و مطالعه و فکر و آنها را تا حدودی تکمیل می کردم. یک قسمتی هم خمیرمایه ای شد برای درس هایی که در دانشگاه امام صادق (ع) گفتم، ولی نوشته های زندان، الان به عنوان یادگار موجود است که با اصلاحاتی، هر چند ناقص، چاپ شد. امید است با توفیق الهی آن را تکمیل کنم و به عنوان کتاب درسی به دانشگاه ارائه دهم.

\*\*\*

از جمله کارهای دسته جمعی ما در زندان تعیین شهردار داخل زندان بود. زمانی که جمعمان کامل شد، شهردار تغذیه و بهداشت آقای عراقی بود. پیش از ورود سایر دوستان در بند یک، ما سه نفر بودیم: من، آقای لاهوتی و هاشمی که کار می کردیم و آقای طالقانی و آقای منتظری را احترام و از کار مستثنی و کارها را بین خودمان تقسیم کرده بودیم. در تقسیم کار قبل از اینکه آقایان دیگر بیایند، جارو کشیدن و تی کشیدن و حتی شستن توالت ها و ظرف ها تقسیم شده بود و ما انجام می دادیم؛ مثلا یک روز نوبت من و آقای هاشمی بود که این کارها را می کردیم. نوبت من همیشه با آقای هاشمی می افتاد. شیلنگ می گرفتیم و توالت ها را می شستیم، «تا بد» می ریختیم و تمیز می کردیم، دستبویی ها و محل وضو را می شستیم. اتاق ها را جارو می کردیم، راهروها را تی می کشیدیم و ظرف ها را می شستیم. یک روز هم نوبت آقای لاهوتی و یک نفر دیگر بود و همین طور تقسیم می شد و دور می گشت.

البته هر کسی لباس خودش را می شست و آن مشترک نبود.